

در حیاط بیمارستان، کلاه‌فرنگی کوچکی قرار دارد که دورتادورش را انبوهی گیاه بابا آدم، گزنه و شاهدانه وحشی گرفته است. شیروانی روی آن زنگ‌زده، نیمی از ناودانش افتاده، پله‌های ایوان پوسیده و از خزه پوشیده شده، و از گچ‌کاری‌ها فقط سایه‌ای باقی مانده است. نمای جلویی آن رو به بیمارستان است و نمای پشتی رو به دشتی که پرچین میخ‌کوبی شده بیمارستان، آن را از کلاه‌فرنگی جدا می‌کند. این میخ‌ها که تیزی‌شان رو به بالاست، پرچین و کل کلاه‌فرنگی همان ظاهر ملالت‌بار و نفرین‌شده‌ای را دارند که نظیرش فقط در بنای بیمارستان‌ها و زندان‌های ما پیدا می‌شود.

اگر از سوزش گزنه نمی‌ترسید، بیایید از این مسیر باریکی که به کلاه‌فرنگی ختم می‌شود رد شویم و ببینیم در داخل چه خبر است. در را که باز کنیم وارد هشتی می‌شویم. اینجا کنار دیوار و نزدیک بخاری‌ها یک کوه خرت و پرت قراضه بیمارستان ریخته است. تشک، روپوش‌های کهنه پاره‌پوره، زیرشلواری، پیراهن‌هایی با نوارهای آبی، کفش‌های فرسوده‌ای که به هیچ دردی نمی‌خورد، همه این شندرپنرها روی هم ریخته شده، درهم برهم و قاطی‌پاطی، در حال پوسیدن است و بویش آدم را خفه می‌کند.

روی این توده کهنه‌پاره نیکیتای نگهبان دراز کشیده که همیشه پیپی لای دندان‌هایش دارد، سرباز پیر بازنشسته‌ای که رنگ و روی علامت‌های لباس نظامی‌اش رفته است. قیافه سختی کشیده و عبوسی

دارد، ابروهای آویخته‌ای که صورتش را شبیه سگ گله می‌کنند، و بینی قرمز. قدش بلند نیست، لاغر به نظر می‌رسد و رگ‌هایش بیرون زده‌اند، ولی ظاهرش جذبه دارد و مشت‌هایش قرص و محکم است. از آن دسته آدم‌های ساده‌دل، خوش‌قلب، وظیفه‌شناس و کودنی است که نظم را در دنیا از همه چیز بیشتر دوست دارند و به همین دلیل معتقدند که آنها را باید زد. توی صورت می‌زند، به سینه، به پشت، به هرجایی که شد، و مطمئن است که بدون این کار اینجا از نظم خبری نخواهد بود. سپس وارد اتاق بزرگ و جاداری می‌شوید که اگر هستی را به حساب نیاوریم، کل فضای کلاه‌فرنگی را گرفته است. دیوارهای اینجا با رنگ آبی کثیفی رنگ شده، سقف مثل اتاق‌های قدیمی که اجاق بی‌دودکش داشتند، دودزده است. معلوم است که زمستان‌ها اینجا اجاق‌ها را روشن می‌کنند و همه جا پر دود زغال می‌شود. پنجره‌ها از تو با میله‌های آهنی از ریخت و قیافه افتاده‌اند. کف اتاق رنگ و رورفته و سوراخ‌سوراخ است. بوی گند کلم ترشیده، فتیله سوخته، ساس و آمونیاک از همه جا بلند می‌شود و این بو در لحظه اول این احساس را به شما می‌دهد که انگار در باغ وحش هستید.

در اتاق تختخواب‌هایی هست که به کف پیچ شده‌اند. آدم‌هایی با لباس آبی بیمارستان و شب‌کلاه‌هایی به رسم روزگار قدیم روی تخت‌ها نشسته‌اند یا دراز کشیده‌اند. اینها دیوانه‌ها هستند.

تعدادشان پنج نفر است. فقط یکی اسم و رسم اشرافی دارد، بقیه از طبقه پیشه‌وران هستند. از سمت در، اولین نفر کاسب قدبلند و لاغری است با سبیل‌های حنایی براق و چشم‌های گریان؛ می‌نشیند، سرش را به گوشه‌ای تکیه می‌دهد و به یک نقطه خیره می‌ماند. روز و شب به همین شکل غصه می‌خورد، سر می‌جنباند، آه می‌کشد و به تلخی لبخند می‌زند. به‌ندرت در گفت‌وگوها شرکت می‌کند و معمولاً به سؤالات جواب نمی‌دهد. آب و غذا خوردنش مکانیکی است، هر وقت بدهند

می خورد. از سرفه‌های پردرد و زجرآور، لاغری و گونه‌های تیدارش پیداست که دارد به سل مبتلا می شود.

نفر بعدی پیرمرد کوچک اندام، سرزنده و بسیار پرجنب و جوشی است با ریش کوتاه و نوک تیز و موهای فرفری سیاهی مثل سیاه پوست‌ها. روزها مدام در اتاق قدم می زند و از یک پنجره به سمت پنجره دیگر می رود، یا توی تختش مثل ترک‌ها چهارزانو می نشیند و بی وقفه مثل سهره سوت می زند، آهسته آواز می خواند و زیرلبی می خندد. او شب‌ها هم خوشحالی بچگانه و خلق و خوی سرزنده‌اش را نشان می دهد: وقتی بلند می شود دعا بخواند، یا به عبارت دیگر، به سینه‌اش مشت بکوبد و با انگشت با در و ر برود. این مایسیکای یهودی است، دیوانه‌ای که حدود بیست سال پیش، وقتی کارگاه کلاهدوزی‌اش در آتش سوخت، از اینجا سردرآورد.

از بین ساکنان اتاق شماره ۶ فقط به او اجازه می دهند از کلاه‌فرنگی و حتی از حیاط بیمارستان بیرون برود. او مدت‌هاست از این امتیاز برخوردار شده، احتمالاً به خاطر مدت طولانی اقامتش در بیمارستان، و به خاطر اینکه دیوانه بی آزاری است و مایه سرگرمی مردم شهر. همه از مدت‌ها پیش عادت کرده‌اند او را وسط پسر بچه‌ها و سگ‌ها در خیابان‌های شهر ببینند. با لباس بیمارستان، با آن شب‌کلاه مسخره و کفش راحتی، و گاهی پابرهنه و حتی بدون شلوار، در خیابان‌ها می‌گردد، کنار درگاه خانه‌ها و دکان‌ها می‌ایستد و پول خرد می‌خواهد. یک جا به او کواس^۱ می‌دهند، یک جا نان، و جای دیگر یک کوپک پول خرد، برای همین وقتی به کلاه‌فرنگی برمی‌گردد، معمولاً شکمش سیر و جیبش پر پول است. همه چیزهایی که می‌آورد، به دست و به نفع نیکیتای نگهبان ضبط می‌شود. سرباز این کار را با خشونت و

۱. نوشیدنی غیرالکلی که از تخمیر ناقص نان به دست می‌آید. - م.

عصبانیت انجام می‌دهد، جیب‌های مایسیکا را پشت و رو می‌کند و خدا را شاهد می‌گیرد که دیگر هیچ‌وقت به این یهودی اجازه بیرون رفتن نمی‌دهد و اینکه در این دنیا از بی‌نظمی بیشتر از هرچیز دیگر بدش می‌آید.

مایسیکا از خوش خدمتی کردن خوشش می‌آید. برای رفقایش آب می‌آورد، وقتی خوابند رویشان را می‌پوشاند، قول می‌دهد از بیرون برای هرکدامشان یک سکه بیاورد و برای هرکدامشان یک کلاه نو بدوزد، و اوست که با قاشق به همسایه سمت چپش که فلج است، غذا می‌خوراند. این کارهای او نه به خاطر اظهار همدردی است، نه به خاطر فلان خصوصیات انسانی، بلکه فقط از همسایه دست راستش، گروموف، تقلید می‌کند و بی‌اختیار تحت تأثیر او قرار می‌گیرد.

ایوان دمیتریچ گروموف، سی‌وسه‌سالی دارد، از نجیب‌زادگان است، قبلاً مأمور اجرای دادگاه و دبیر فرمانداری بود و گرفتار این توهم است که مدام دارند تعقیبش می‌کنند. او یا روی تختش دراز می‌کشد و زانوهایش را بغل می‌کند، یا آنکه از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌رود، انگار که می‌خواهد پاهایش باز شود. خیلی به‌ندرت می‌نشیند. همیشه مضطرب است و دلهره دارد و انتظاری مبهم و نامشخص راحتش نمی‌گذارد. کافی است خش‌خشی در هشتی بلند بشود یا فریادی از حیاط به گوش برسد تا او سرش را بالا بیاورد و گوش تیز کند: نکند دنبال او آمده باشند؟ نکند دنبال او می‌گردند؟ و در همان حال، نگرانی و انزجار از قیافه‌اش می‌بارد.

من از صورت پت‌وپهن و آرواره‌های درشتش خوشم می‌آید. صورتش همیشه رنگ‌پریده و ناراحت است و مثل آینه، روح او را عیان می‌کند که از مبارزه و ترس مدام، در عذاب است. حرکات صورتش عجیب و پردرد است، ولی خطوط ظریفی که رنج عمیق و صادقانه‌ای بر صورت او نشانده، حالتی عاقلانه و روشنفکرانه دارند و

درخششی گرم و حاکی از سلامتی در چشمهایش دیده می‌شود. خودش هم به دلم می‌نشیند: مؤدب است، آماده کمک، و رفتارش با همه، غیر از نیکیتا، بی‌اندازه بانزاکت است. وقتی دگمه یا قاشقی از دست کسی بیفتد، او بسرعت از تختش می‌پرد و آن را برمی‌دارد. هرروز صبح به دوستانش صبح‌به‌خیر می‌گوید و موقع خواب، رویاهای خوشی برایشان آرزو می‌کند.

غیر از اضطراب و تنش مداوم و شکلک‌های صورتش، دیوانگی‌اش در یک چیز دیگر هم نمودار می‌شود. بعضی شب‌ها خودش را محکم در لباسش می‌پیچد و در حالی که سراپا می‌لرزد و دندان‌هایش به هم می‌خورد، بسرعت از یک گوشه به گوشه دیگر می‌رود و لابه‌لای تخت‌ها به قدم زدن می‌افتد. به آن می‌ماند که انگار تب شدیدی دارد. از اینکه چطور ناگهان می‌ایستد و به رفقاییش خیره می‌شود معلوم است که می‌خواهد حرف خیلی مهمی بزند، ولی ظاهراً وقتی دستگیرش می‌شود که کسی به حرفش گوش نمی‌کند یا از آن سردر نمی‌آورد، بی‌حوصله سر تکان می‌دهد و قدم زدن را از سر می‌گیرد. ولی بزودی میل به حرف زدن بر همه ملاحظیات دیگر غلبه می‌کند، او دیگر جلو خودش را نمی‌گیرد و با شور و حرارت به حرف زدن می‌افتد. گفتارش مغشوش و مثل هذیان پراکنده و بریده‌بریده است و تمامش هم قابل فهم نیست، ولی در عوض هم در کلمات و هم در صدایش چیزی فوق‌العاده خوشایند احساس می‌شود. وقتی حرف می‌زند، می‌توانید در او هم دیوانگی ببینید و هم انسانیت. به‌سختی می‌توان گفتار دیوانه‌وار او را روی کاغذ آورد. از پستی انسان می‌گوید، از زوری که حقیقت را از بین می‌برد، از زندگی زیبایی که با گذشت زمان روی زمین برقرار خواهد شد، از میله‌های پنجره که هر لحظه حماقت و بی‌رحمی زورگویان را به یاد او می‌آورد. ملغمه‌ای می‌شود درهم‌برهم و ناهماهنگ از ترانه‌های قدیمی که هنوز عمرشان به سر نیامده است.

۱۲-۱۵ سالی پیش از این، کارمند مرفه و جاافتاده‌ای به نام گروموف در شهر، در اصلی‌ترین خیابان آن، در خانه شخصی‌اش زندگی می‌کرد. او دو پسر داشت: سرگی و ایوان. سرگی زمانی که دانشجوی سال چهارم بود، به سلی مبتلا شد که خیلی سریع در بدنش گسترش پیدا کرد و او را از پا درآورد. این مرگ انگار شروع مصیبت‌های پی‌درپی بود که ناگهان بر خانواده گروموف باریدن گرفت. یک هفته بعد از خاکسپاری سرگی پدر پیرش به اتهام جعل و اختلاس روانه دادگاه شد و پس از مدت کوتاهی در بیمارستان زندان از تیفوس درگذشت. خانه و تمام دارایی خانواده به حراج گذاشته شد و هیچ مال و منالی برای ایوان دمیتریچ و مادرش باقی نماند.

ایوان دمیتریچ پیش از آن، هنگامی که پدرش زنده بود، در پترزبورگ زندگی می‌کرد، در دانشگاه درس می‌خواند، ماهی ۶۰-۷۰ روبل به دستش می‌رسید و کوچکترین ذهنیتی درباره فقر و نیاز نداشت، ولی حالا ناچار بود زندگی خود را بشدت تغییر دهد. می‌بایست از صبح تا شب برای پول ناچیزی درس می‌داد، از اسناد نسخه‌برداری می‌کرد، و با این حال گرسنگی می‌کشید، چون تمام پولی که درمی‌آورد برای خورد و خوراک مادرش فرستاده می‌شد. ایوان دمیتریچ این زندگی را تاب نیاورد: درمانده شد، تحلیل رفت، دانشگاه را رها کرد و به خانه برگشت. اینجا در شهرک خودشان با پارتی‌بازی

معلم مدرسه شد، ولی نتوانست با همکارانش کنار بیاید، به دل شاگردانش هم ننشست و خیلی زود کارش را ول کرد. مادرش مُرد. ایوان دمیتریچ شش ماهی بیکار بود، جز نان و آب چیزی نمی خورد، بعد مأمور اجرای دادگاه شد و تا زمانی که به علت بیماری برکنارش کردند، در همین سمت ماند.

او هرگز، حتی در سال‌های جوانی، ظاهر قرص و سالمی نداشت. همیشه رنگ پریده و لاغر و سرماخورده بود، کم غذا می خورد و بد می خوابید. از یک پیاله کوچک شراب سرش گیج می رفت و گرفتار حمله عصبی می شد. همیشه دوست داشت با مردم باشد، ولی به خاطر خلق و خوی عصبی و دمدمی مزاجش نمی توانست با کسی صمیمی شود و هیچ دوستی نداشت. همیشه با تحقیر درباره اهل شهر صحبت می کرد و می گفت بی فرهنگی و نخراشیدگی و زندگی حیوانی و رخوت آلود آنها به نظرش پست و منزجرکننده است. با صدای زیر و بلند و پرحرارتی حرف می زد و لحنش همیشه یا پراز نفرت و ناراحتی بود یا سرشار از شعف و حیرت، و هر احساسی که داشت همیشه صادقانه بود. درباره هرچیزی که با او حرف می زدید، همیشه صحبت را به یک جا می کشاند: زندگی در شهر خسته کننده است و آدم را به ستوه می آورد؛ جامعه به هیچ چیز والا علاقه و کشش ندارد و گرفتار زندگی بی معنا و پیش پا افتاده‌ای است که سعی می کند با زور، با دورویی و فساد زنده به آن تنوعی بیخشد؛ آدم‌های پست غم غذا و لباس ندارند، در حالی که آدم‌های شرافتمند بزحمت شکمشان را سیر می کنند؛ به مدرسه نیاز است، به روزنامه محلی با مواضع صحیح، به تئاتر، مجالس کتابخوانی عمومی، به هم پیوستن نیروهای روشنفکر؛ جامعه باید خود را بشناسد و از خودش به وحشت بیفتد. او در قضاوت‌هایش درباره مردم از رنگ و لعاب‌های غلیظی استفاده می کرد، فقط سفید و سیاه، هیچ سایه روشن دیگری را نمی پذیرفت؛

بشریت از دید او به آدم‌های شرافتمند و پست فطرت تقسیم می‌شد؛ حد وسطی وجود نداشت. درباره زنان و عشق همیشه با شور و شغف صحبت می‌کرد، ولی حتی یک بار هم عاشق نشده بود.

با وجود این قضاوت‌های تند و تیز و خلق و خوی عصبی در شهر او را دوست داشتند و پشت سرش او را با محبت «وانیا» می‌نامیدند. نزاکت فطری او، آماده به خدمت بودن، درستکاری، پاکیزگی اخلاقی و همچنین کت فراق نیم‌مدار، چهره بیمارگون و بدبوی‌های خانوادگی‌اش احساس خوب و گرم و غم‌انگیزی را به دیگران القا می‌کرد؛ علاوه بر اینها او تحصیل کرده و با مطالعه هم بود و به اعتقاد اهل شهر همه چیز را می‌دانست و تقریباً چیزی در حکم دایرةالمعارف سیار بود.

زیاد کتاب می‌خواند. گاه در کلوب بست می‌نشست، ریشش را با حالت عصبی می‌کشید و مجلات و کتاب‌ها را ورق می‌زد. از چهره‌اش معلوم بود که نمی‌خواند، بلکه می‌بلعد و حتی فرصت خوب جویدن به خود نمی‌دهد. از قرار معلوم، مطالعه یکی از عادت‌های بیمارگونه او بود، چون با ولع یکسانی به هرچه دم دستش بود هجوم می‌برد، حتی به تقویم‌ها و روزنامه‌های سال گذشته. در خانه همیشه درازکش کتاب می‌خواند.